

نسب به هوازن و دیگری به ایاد رسانید. گفت: «قوم معد بر ایاد فضیلت ندارد.» آنها برفتند و پدرم میگفت: «ثقیف از هوازن نیست و با عامر و مازن انتساب ندارد، این سخنی است که دلپسند افتاده است.»

مغیره گفت: «ما از هوازن هستیم و پدر تو بهتر میدانسته است» سپس گفت: «کدام يك از اقوام عرب بنزد پدر تو محبوبتر بود؟» گفت: «قومی که بهتر اطاعت او میکرد؟» گفت: «کدام قوم بود؟» گفت: «بکر بن وائل» گفت: «پس بنی تمیم کجا بودند؟» گفت: «هیچوقت با رضایت از آنها یاری نگرفت.» گفت: «قوم قیس؟» گفت: «هر وقت کار خوبی کردند بدنبال آن کاربندی انجام دادند، گفت: «چطور پدرت مطیع ایرانیان بود؟» گفت: «هر وقت دلش میخواست از آنها اطاعت میکرد.» آنگاه مغیره از نزد وی برفت.

وقتی مغیره بمرد، معاویه کوفه را نیز به زیاد داد و او نخستین کس بود که حکومت عراقین یعنی بصره و کوفه را با هم داشت. بسال چهل و هشتم، معاویه فدک را که قبلا به مروان بن حکم بخشیده بود از او پس گرفت.

بسال پنجاهم، معاویه به حج رفت و بگفت تا منبر پیمبر صلی الله علیه و سلم را از مدینه به شام برند، و چون منبر را برداشتند، خورشید بگرفت و ستارگان نمودار شد و معاویه متوحش شد و منبر را بجای خود باز پس برد و شش پله بر آن افزود. بسال پنجاه و سوم زیاد بن ابیه در ماه رمضان در کوفه بمرد. کنیه وی ابو-المغیره بود، وی به معاویه نوشته بود که عراق را بدست راست خود مضبوط داشته و دست چپش فارغ است. معاویه حجاز را نیز بدو داد. وقتی مردم مدینه از حکومت وی خبر دار شدند کوچک و بزرگ در مسجد پیمبر صلی الله علیه و سلم فراهم آمدند و بخداوند استغاثه کردند و سه روز به قبر پیمبر صلی الله علیه و سلم پناهنده شدند، زیرا از ظلم و خشونت وی خبر داشتند، آنگاه در دست زیاد دانه ای پدید آمد که آن را

بخارانید که سر گشود و تیره شد و آکلهای سیاه شد و از علت آن در گذشت. در این هنگام پنجاه و پنج سال و بقولی پنجاه و دو سال داشت و در ثویه کوفه بخاک رفت. وقتی زیاد جماعتی از مردم را بر در قصر خود بکوفه فراهم آورده بود و آنها را به لعن علی ترغیب میکرد و هر که دریغ میکرد سرو کار وی با شمشیر بود. عبدالرحمن بن سائب نقل کرده گوید: «من حضور یافتم و بمیدان رفتم و جماعتی از انصار نیز با من بودند، در آن حال که با جماعت نشسته بودم، چشمم گرم شد و بخواب دیدم که چیز درازی میآید گفتم: «این چیست؟» گفت: «من نقاد ذوالرقبه هستم و مرا بسوی صاحب این قصر فرستاده اند.» وحشت زده از خواب بیدار شدم و ساعتی نگذشت که یکی از قضر بیرون آمد و گفت: «بروئند که امیر گرفتار است.» معلوم شد بلیه‌ای که گفتیم بدو رسیده است.» عبدالله بن سائب ضمن اشعاری در این باب گوید «از قصدی که درباره ما داشت دست بر نمیداشت تا نقاد ذوالرقبه سوی وی آمد و يك نيمه او را بینداخت، و این نتیجه ستمی بود که درباره صاحب میدان روامیداشت.» منظور وی از صاحب میدان در این سخن، علی بن ابی طالب رضى الله عنه بود زیرا جماعتی بر آن رفته‌اند که علی را در قصر کوفه بخاک سپرده‌اند.

گویند: دست زیاد طاعون گرفت و با شریح درباره قطع آن مشورت کرد. شریح گفت: «تو روزی معین و عمری معلوم داری، خوش ندارم که اگر عمرت باقی بود دست بریده باشی و اگر عمرت بسر رسید با دست بریده به پیشگاه خدا روی، و اگر از تو پرسند چرا دستت را بریده‌ای بگوئی از بیم دیدارتو و برای فرار از قضای تو بود.» مردم شریح را ملامت کردند، گفت: «او با من مشورت کرد و مشاور امانتدار است. اگر امانتداری مشورت نبود دوست داشتم که خدا روزی دست او را و روز دیگر پای او را و روز دیگر بقیه تن او را قطع کند.»

بسال پنجاه و نهم فرستادگان ولایات از عراق و جاهای دیگر بحضور معاویه آمدند. از جمله کسانی که از عراق آمده بودند، احنف بن قیس با گروهی دیگر از

سران مردم بودند. معاویه به ضحاک بن قیس گفت: «من فردا پذیرائی مردم می‌نشینم و با آنها سخن می‌کنم. وقتی من از سخن فارغ شدم، در باره یزید آنچه شایسته است بگو و کسان را به بیعت او دعوت کن. من به عبدالرحمن بن عثمان ثقفی و عبدالله بن عطاء اشعری و ثور بن معن سلمی گفته‌ام که سخن ترا تصدیق کنند و دعوت ترا بپذیرند.» چون فردا شد معاویه بنشست و گفت که چون حسن رفتار و خردمندی یزید را بدیده، در صدد است ولایت عهد بدو دهد. ضحاک بن قیس برخاست و رأی او را پذیرفت و مردم را ترغیب کرد که با یزید بیعت کنند، و به معاویه گفت: «مقصود خویش را بانجام رسان.» پس از آن عبدالرحمن بن عثمان ثقفی و عبدالرحمن عطاء اشعری و ثور بن معن برخاستند و سخن او را تصدیق کردند. آنگاه معاویه گفت: «احنف بن قیس کجاست؟» احنف برخاست و گفت: «مردم دوران بدی را پشت سر گذاشته و دوران بهتری را در پیش دارند. یزید محبوب نزدیک تو است اگر ولایت عهد بدو دهی، بواسطه سالخوردگی یا مرض سخت نیست. تو روز گاران دیده‌ای و کارها را آزموده‌ای، بنگر ولیعهدی بکه می‌دهی و پس از خود کار را بکه وا می‌گذاری، و از کسانی که می‌گویند و دقت نمی‌کنند نظر می‌دهند و صلاح ترا در نظر ندارند فرمان مبر.»

ضحاک بن قیس خشمگین از جا برخاست و مردم عراق را به تفاق و اختلاف منسوب داشت و گفت: «رأی آنها را بپذیر.» پس از آن عبدالرحمن بن عثمان برخاست و مانند ضحاک سخن گفت. پس از آن یکی از قوم ازد برخاست و گفت: «تو امیر مؤمنانی و چون بمیری یزید امیر مؤمنان است و هر که این را نپذیرد حواله اش به این...» و دسته شمشیر خویش را گرفته بیرون کشید. معاویه گفت: «بنشین که از جمله سخنگوترین مردمانی.» معاویه اول کس بود که با پسر خود یزید با ولیعهدی بیعت کرد. عبدالرحمن بن همام سلولی در این باب گوید: «اگر رمله یه هند را بیارند ما بعنوان زن امیر مؤمنان با او بیعت می‌کنیم از پس سه کس که هم

آهنگ بودند، اگر خسروی بمیرد خسرو دیگر پیاخیزد، افسوس که کاری از ما ساخته نیست. اگر نیروئی میداشتیم چنان میزدیمتانی که به مکه بر گردید و کاسه - لیس کنیدی، چنان خشمگین هستیم که اگر خون بنی امیه را بنوشیم سیراب نمی شویم، رعیت شما تباه شده و شما بغفلت، خر گوش شکار میکنید»

درباره بیعت یزید، نامهها بولایات فرستاده شد. معاویه به مروان بن حکم که از جانب او حکومت مدینه داشت نامه نوشت و خبر داد که یزید را بولیعهدی برگزیده و با او بیعت کرده است و دستور داد که او نیز از مردم برای یزید بیعت بگیرد. چون مروان نامه را بخواند، خشمگین با خاندان و خویشاوندان خود که از بنی کنانه بودند برون شد تا به دمشق رسید و چون بنزد معاویه رفت و بجائی رسید که معاویه صدای او را می شنید. سلام کرد و سخن بسیار گفت و معاویه را سرزنش کرد، از جمله گفت: «ای پسر ابوسفیان کارها را منظم بدار و از حکومت دادن کودکان چشم پوش. بدان که در قوم تو مردان لایق همانند توهست که رعایت آنها بایسته است.» معاویه گفت: «تو همانند امیر مؤمنانی و در حوادث سخت مورد اعتماد اوئی و مقام تو بعد از ولیعهد است.» و او را ولیعهد یزید کرد و سوی مدینه پس فرستاد. پس از آن وی را از حکومت مدینه عزل کرد و حکومت آنجا را به ولید بن عتبة بن ابوسفیان داد و بوعده ولیعهدی یزید که بدو داده بود وفا نکرد.

## ذکر شمه‌ای از اخلاق و سیاست و نکاتی از اخبار جالب معاویه

در ضمن آنچه گذشت، شمه‌ای از اخبار و سیرت معاویه را یاد کردیم. اکنون شمه‌ای از اخلاق و سیرت و اخبار او را با مطالب دیگر مربوط به این باب، تاهنگام وفات او یاد می‌کنیم.

از جمله رسوم معاویه این بود که روز و شب پنج بار بار میداد. وقتی نماز صبح می‌گذاشت، نزد قصبه گو می‌نشست تا اوقصه‌های خود را بسر میبرد. آنگاه بدرون میرفت و مصحف او را می‌آوردند و جزوی میخواند. آنگاه وارد منزل میشد و به امر و نهی می‌پرداخت. آنگاه چهار رکعت نماز میخواند و به مجلس می‌آمد و وزیرانش بنزد وی میشدند و در کارهای روزانه با او سخن می‌گفتند آنگاه ناشتایی می‌آوردند که باقیمانده غذای شب بود بزغاله سرد یا جوجه یا چیزی مانند آن، آنگاه مدتی سخن میگفت. سپس برای کارهای لازم خود بمنزل میرفت پس از آن برون میشد و میگفت: ای غلام، صندلی را بیار. و بمسجد میرفت و پشت به مقصوره میداد و روی صندلی می‌نشست و نگهبانان می‌ایستادند و ناتوان و اعرابی و کودک و زن و کسانی که پشتیبانی نداشتند پیش او می‌آمدند. یکی می‌گفت: «ستم دیده‌ام» میگفت: «رفع ظلم از او بکنید»

دیگری میگفت «بمن تعدی کرده اند.» میگفت «یکی را با او بفرستید، یکی میگفت «بامن چنان کرده اند» میگفت «در کارش بنگرید، و همینکه کسی نیماند داخل میشد و بر تخت می نشست و میگفت «مردم را بترتیب مقاماتشان بآوردید و هیچکس مرا از جواب سلام باز ندارد. بدو میگفتند «روز امیر المؤمنین، که خدا عمرش را دراز کند چگونه آغاز شده است؟» میگفت «بنعمت خدا» و چون مهمی نشستند میگفت «ای حاضران، شما را اشراف گفته اند برای آنکه از میان دیگران به این مجلس تشریف یافته اید، بنا بر این حاجات کسانی را که بما دست نمیابند، بما برسانید» یکی بر میخواست و میگفت «فلانی بشهادت رسیده است» میگفت «برای فرزندش مقرری تعیین کنید» دیگری میگفت «فلانی از اهل و عیال خود دور افتاده است» میگفت «بر عایت آنها قیام کنید» بآنها عطا بدهید، حوائجشان را بر آورید، بکارشان برسید» آنگاه غذا میآوردند و نویسنده میآمد و بالای سراو میایستاد. یکی میآمد، میگفت «بر سفره بنشین» او نیز می نشست و دست میبرد و دو یا سه لقمه میخورد و نویسنده نامه او را میخواند و معاویه درباره او دستور میداد و میگفت «ای بنده خدا یکی دیگر» و او بر میخواست و یکی دیگر پیش میآمد تا بهمه از باب حاجت میرسید. بسا میشد چهل نفر از صاحبان حاجت در مدت صرف غذا بنزد او میشدند. آنگاه غذا را بر میداشتند و بمردم میگفتند «مرخصید» و آنها میرفتند و معاویه نیز بمنزل میرفت و دیگری کسی به او دسترسی نداشت. وقتی اذان ظهر گفته میشد برون میآمد و نماز میکرد و بدرون میرفت و چهار رکعت نماز میگذاشت آنگاه می نشست و خواص را میپذیرفت اگر وقت زمستان بود از ره آورد حاجیان از قبیل نانهای برشته و خشکناج و گرده های آمیخته بشیر و شکر و آرد سفید و کلوچه و میوه های خشک برای حضار میآوردند و اگر تابستان بود میوه تازه میآوردند. وزیرانش پیش وی میآمدند و درباره کارهای باقیمانده روز با وی سخن میگفتند و همچنان تا پسینگاه می نشست. آنگاه برون میشد و نماز پسین میگذاشت، سپس بمنزل خود می رفت و دیگری کسی به او دسترسی نداشت. وقتی نزدیک

غروب می‌شد برون میشد بر تخت خود می‌نشست و مردم را بترتیب مقاماتشان می‌پذیرفت و غذا می‌آوردند و بقدر مدتی که اذان مغرب می‌گفتند از آن فراغت مییافت ولی اهل حاجت را نمی‌پذیرفت تا غذا را بر میداشتند. اذان مغرب گفته میشد و برون میرفت و نماز مغرب میکرد و از پی آن چهار رکعت نماز میکرد که در ضمن هر رکعت پنجاه آیه بصدای بلند یا آهسته میخواند. پس از آن بمنزل میرفت و دست کسی به او نمیرسید تا اذان نماز عشا را می‌گفتند برون میشد و نماز می‌گذاشت. آنگاه خواص و وزیران و اطرافیان را می‌پذیرفت و وزیران درباره کارهای اول شب با وی سخن می‌گفتند و تا يك ثلث شب به اخبار و ایام عرب و عجم و ملوک آنها و روش رعیت پروری و سیرت شاهان ملل و جنگها و حیلها و رعیت پروریشان می‌گذاشت. آنگاه تحفه‌های جالب از حلوا و خوردنیهای جالب دیگر از پیش زنانش برای او می‌آوردند. پس از آن پدرون میرفت و ثلث شب را می‌خفت. پس از آن بر میخواست و دفترهایی را که سرگذشت و اخبار و جنگها و خدعه‌های ملوک در آن ثبت بود، می‌خواست و غلامان مخصوص که مأمور نگهداری و قرائت دفترها بودند، بخواندن آن می‌پرداختند و هر شب شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و آثار و اقسام سیاستمداریها بگوش او می‌خورد. سپس برون میشد و نماز صبح می‌گذاشت و هر روز را بهمان ترتیب که گفتیم بسر میبرد.

جمعی از اخلاف وی چون عبدالملک مروان و دیگران خواستند روش او گیرند اما در بردباری و قوت سیاست و تدبیر و مدارا با طبقات مردم بدو نرسیدند. قوت سیاست وی در کار جنب قلوب خاص و عام بدانجا رسیده بود که پس از ختم صفین یکی از اهل کوفه سوار بر شتر نر خود به دمشق رفت و یکی از مردم دمشق در او آویخت که این شتر ماده از من است و در صفین از من گرفته‌ای. دعوی پیش معاویه بردند و دمشقی پنجاه شاهد آورد و همه شهادت دادند که این شتر ماده از اوست. معاویه بضرر کوفی حکم داد و بگفت تا شتر را به دمشق تسلیم کنند. کوفی گفت «خدایت بصلاح رهبری کند این شتر نر است و ماده نیست» معاویه گفت این

حکمی است که داده شده است. پس از آنکه قوم پراکنده شدند، کس فرستادند و کوفی را احضار کرد و قیمت شتر او را پرسید و دو برابر آنرا به او داد و نکوئی کرد و گفت «به علی بگو من با صد هزار نفر که شتر ماده را از تر تشخیص نمیدهند با او جنگ خواهم کرد» کار اطاعت و تسلیم شامیان در قبال وی بدانجا رسیده بود که وقتی سوی صفین میرفت روز چهارشنبه با آنها نماز جمعه خواند. در اثنای جنگ عقل خود را تسلیم او کردند و گفتار عمرو بن عاص را که میگفت «چون علی عمار - ابن یاسر را بجنگ آورده پس علی قاتل اوست» پذیرفتند، پس از آن کار تسلیمشان بدانجا رسید که لعن علی را رسم کردند که کوچک بزرگ میشد و بزرگ با آن میبرد.

مسعودی گوید: یکی از اخباریان نقل کرده که یکی از مردم شام که بصف بزرگان و خردمندان و صاحب نظران آنها بود، گفته بود این ابوتراب کیست که امام او را بر منبر لعن میکند؟ گفت «گمان میکنم یکی از دزدان ایام فتنه بوده است!» جاحظ نقل کرده گوید: از یکی از عوام که به حج میرفت شنیدم که وقتی درباره خانه کعبه با او سخن گفتند، گفت «وقتی بکعبه رسیدم کسی از داخل خانه با من سخن خواهد گفت؟» وهم او نقل میکند که دوستی با او گفته بود که یکی از شامیان که شنیده بود او بر محمد صلی الله علیه وسلم صلوات میفرستد، از او پرسیده بود: «در باره این محمد چه میگوئی آیا او خدای ماست؟»

ثمامة بن اشرس میگوید «در بازار بغداد میگذشتم مردی را دیدم که مردم دور او فراهم شده بودند، با خود گفتم: «این اجتماع بیهوده نیست» از استر خود فرود آمدم و میان مردم ایستادم، دیدم مردی درباره سرمه‌های سخن میگوید که همه امراض چشم را شفا میدهد، دیدم یکی از چشمانش دانه دارد و یکی چرکین است بدو گفتم «ای فلان اگر سرمه‌های اینهمه خاصیت داشت برای چشم خودت سودمند افتاده بود.» بمن گفت «ای نفهم مگر چشمهای من اینجا معیوب شده است؟ چشمهایم در مصر



معیوب شده است، و همه گفتند «راست میگوید» و بطوریکه تمامه میگوید بزحمت از ضرب کفش حاضران رهائی یافته است.

یکی از دوستان من برای من نقل کرد که یکی از عوام در بغداد پیش یکی از حکام که بتعقیب اهل کلام پرداخته بود، از همسایه خود شکایت کرد که وی به زندقه متمایل است. وقتی حاکم از مذهب آن شخص پرسیده بود گفته بود، که مرجئی و قدری و ناصبی و رافضی است و چون توضیح خواسته بود که منظورش چیست؟ گفته بود «او دشمن معاویه بن خطاب است که با علی بن عاص جنگ کرد» حاکم گفته بود «نمی-دانم علم تو بمقالات اهل مذاهب بیشتر است یا اطلاع تو از انساب؟»

یکی از دوستان ما که اهل علم بود میگفت: در انجمنی درباره ابوبکر و عمر و علی و معاویه سخن میگفتیم و سخنان اهل علم رایاد میکردیم و جمعی از عامه میآمدند و سخنان ما را میشنیدند یکی از آنها که از دیگران خردمندتر بود وریش بزرگتر داشت، روزی بمن گفت «چقدر در باره علی و معاویه و فلان و فلان حرف میزنید، گفتم «تو در این باب چه نظر داری؟» گفت «در باره کی؟» گفتم «در باره علی چه میگوئی؟» گفت «مگر او پدر فاطمه نیست؟» گفتم «فاطمه کی بود؟» گفت «زن پیمبر علیه السلام و دختر عایشه و خواهر معاویه» گفتم «حکایت علی چگونه بود؟» گفت «در جنگ حنین با پیغمبر صلی الله علیه و سلم کشته شد.»

وقتی عبدالله بن علی در تعقیب مروان به شام رفت و قصه مروان و قتل او رخداد و عبدالله در شام مقیم شد، گروهی از متمکنان و سران شام را پیش ابوالعباس سفاح فرستاد و آنها بحضور ابوالعباس سفاح قسم خوردند که پیش از آنکه بنی عباس به خلافت برسند برای پیغمبر صلی الله علیه و سلم خویشاوندان و خاندانی جز بنی امیه نمیشناخته اند. ابراهیم بن مهاجر بجلی در این زمینه اشعاری بدین مضمون گفته است:

«ای مردم بشنوید تا شگفتی را که از همه شگفتیها بالاتر است بشما خبر دهم. عجب از عبدشمس که در دروغگوئی را برای مردم گشوده اند و پنداشته اند که

آنها و نه عباس بن عبدالمطلب وارث پیمبر بوده‌اند. بخدا دروغ گفته‌اند و آنچه ما میدانیم میراث بخویشاوند نزدیک میرسد.

در ایام هارون الرشید طیبی در بغداد بود که عامه بفضائل او تبرک می‌جستند. وی دهری بود و چنین وامینمود که از اهل سنت و جماعت است و اهل بدعت را لعن می‌کرد و بعنوان سنی معروف بود و عامه مطیع او بودند. هر روز گروهی از مردم شیشه‌های پیشاب‌دا پیش می‌آوردند، وقتی همه فراهم میشدند پیامی استاد و بآنها میگفت «ای گروه مسلمانان، شما که میگوئید ضرر و نفعی جز بوسیله خدا نیست، برای چه مضرات و منافع خویش را از من میخواهید؟ بخدای خود پناه ببرید و بخالق خویش توکل کنید تا رفتار شما نیز مثل گفتارتان باشد. و مردم بهمدیگر می‌گفتند: «بخدا راست می‌گویند.» چه بسا بیمارانی که معالجه نکردند تا بمردند بعضی دیگر صبر میکردند تا خلوت شود و پیشاب‌دا بدو نشان میدادند و دوا برای آنها تعیین میکرد و میگفت: «ایمان تو سست است و گرنه به خدا تو توکل میکردی تا همان‌طور که ترا بیمار کرده، شفایت دهد» و با گفتار خود مردم بسیار را میکشت که آنها را از معالجه بیماری خود باز میداشت.

از جمله اخلاق عامه اینست که نالایق را به پیشوائی برگیرند و فرومایه را برتری دهند و غیر عالم را عالم شمارند که حق را از باطل تشخیص نمیتوانند داد. اکنون با در نظر گرفتن سخن ما بنگر و مجالس علما را بین که فقط خواص اهل تمیز و مروت و خرد در آن جای دارند و همه جماعت عامه یا بدنبال خرسباز یا دغد زن و عنتری روانند یا به لهو و لعب سرگرمند یا بشعبده‌بازان تردست دروغ‌زن مشغولند و بقصه‌پردازان دروغ‌ساز گوش فرا میدهند یا در اطراف کتک‌خورده‌فراهم شده یا بر بدار آویخته‌ای گرد آمده‌اند. چون بانگشان زنند پیروی کنند و چون صیحه‌ای را بشنوند ازجا نروند، ازبدی باز نمائند و نیکی را نشناسند و از خلط‌بدکار و نکوکار و مؤمن و کافر باک ندارند. پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم وصف اینان کرده

که فرموده «مردم دو گروهند عالم و متعلم. و جز آنها فرومایگانند که خدا بدانها اعتنا ندارد.» از علی نیز مانند این نقل کرده‌اند که در باره عامه از او پرسیدند گفت «فرومایگانند، پیروان هر بانگ‌زن، بنور دانش روشن نشده و بر کنی محکم پناه برده‌اند» همگان با اتفاق آنها را غوغا نامیده‌اند یعنی آنها که چون فراهم آیند چیره شوند و چون پراکنده شوند شناخته نشوند. تفرقه احوال و افکارشان را بنگر و اتفاقشان را بین. پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم بیست و دو سال بدعوت خلق مشغول بود و وحی بدو میرسید و آنرا پیاران خویش املا میکرد که مینوشتند و تدوین میکردند و کلمه-بکلمه محفوظ میداشتند. در همه این مدت معاویه چنان بود که خدا میداند. آنگاه چند ماه پیش از وفات پیغمبر صلی الله علیه وسلم دیر او شد بهمین جهت نام او را بلند آوازه کردند و منزلت‌ش را بالا بردند و او را کاتب وحی عنوان دادند و با این کلمه قدری را بیفزودند و این صفت را بر او افزودند و از دیگران باز گرفتند و با نام دیگری یاد نکردند. اساس این از عادت و رسم است که با آن زاده و خو کرده و در اثنای تحصیل و بلوغ بآن لغت یافته‌اند و عادت اثر خویش را بجا گذاشته و نافذ شده است. شاعران و خردمندان و ادیبان در باره عادت سخن گفته‌اند، شاعر می گوید مرا از آن پس که گرامی داشته‌ای خوار مکن که تغییر عادت دشوار است، و شاعر دیگر بعتاب دوست خود گوید ولی تغییر عادت از برداشتن سنگ سخت دشوارتر است. «حکیمان عرب گفته‌اند: عادت زمامدار عقل است، حکیمان عجم گفته‌اند: عادت طبیعت دوم است.»

ابو عقال دیر، کتابی درباره اخلاق عوام نوشته و اخلاق و رسوم و گفتارشان را در آن ثبت کرده، و آنرا «الملی» نامیده. اگر از دراز نویسی و انحراف از اختصاری، که بنای این کتاب را بر آن نهاده‌ایم، بیزار نبودم از نوادر عامه و اخلاقشان و بدایع اعمالشان شگفتیها یاد میکردم، و از مراتب اخلاق مردم و احوالشان چیزها میگفتم.

اکنون به اخبار معاویه و روش او و مداراها که با مردم میکرد، و عطاها که

میداد و نکوئیها که میکرد و مایه جنب قلوب بود، تا آنجا که وی را بر خویشان و کسان خود ترجیح میدادند، باز میگردیم.

از جمله آنکه عقیل بن ابی طالب به استعانت پیش وی آمد، معاویه مقدم او را گرامی داشت و از آمدنش خرسند شد که وی را بر برادر خود ترجیح داده است. و نسبت به او بردباری و تحمل بسیار کرد و گفت: «ای ابویزید، علی را چگونه دیدی؟» گفت: «علی پیرو خدا و پیغمبر است و تو برخلاف خدا و پیغمبری.» معاویه گفت: «ای ابویزید اگر به استعانت نیامده بودی جوایی میدادم که متاثر شوی.» آنگاه معاویه از بیم آنکه سخنی سخت تر بگوید، خواست سخن او را ببرد و از مجلس برخاست و برگفت تا او را منزل دهند، و مالی بسیار بنزد او فرستاد. روز بعد به مجلس نشست و کس نفرستاد تا او بیاید و گفت: «ای ابویزید، برادرت علی را چگونه دیدی؟» گفت: «او برای خودش بهتر از تو است و تو برای من بهتر از اوئی.»

معاویه گفت: «بخدا تو چنانی که شاعر گفته است: وقتی مفاخر آل مخرق را بر شماری، بزرگواری آنها در بنی عقباب است.» بزرگواری بنی هاشم نیز بنومر بوط است که روزها و شبها ترا تغییر نمیدهد. عقیل گفت: «در قبال جنگی که باعث آن شده ای صبور باش که فروزنده خود را خواهد سوخت. بخدا ای پسر ابوسفیان، تو چنانی که شاعر دیگر گفته است: «وقتی قوم هوازن مفاخر خویش را بیارند بخاندان مجاشع تفاخر میکنی. آنها که غرامتهای خویش را بموالی تحمل کنند و روز ستیز به پسرها ضربت زنند، ولی ای معاویه وقتی بنی امیه مفاخره کنند تو بچه چیز تفاخر میکنی؟» معاویه گفت: «ای ابویزید خواهش میکنم ساکت شو که من برای این گفتگو ننشسته‌ام، بلکه میخواهم درباره یاران علی از تو پرسم که آنها را خوب میشناسی.» عقیل گفت: «هر چه میخواهی پرس،» گفت: «یاران علی را برای من وصف کن، و از خاندان صوحان آغاز کن که سخنورانند.» گفت: «اما صعصعه، مردی والا مقام و زبان آور است، فرمانده سواران است و قاتل همگان، و به حل و عقد امور قادر است. اما

زید و عبدالله دونه‌روانند که جویها بدان ریزد، و شهرها از آن بهره گیرد، در کارها جدی‌اند و بازی در کارشان نیست. خاندان صوحان چنانند که شاعر گوید: «وقتی دشمن بیاید نزد من شیرانند که جان شیران را بگیرند».

گفتار عقیل به صعصعه رسید، و نامه‌ای بدین مضمون بدو نوشت: «بسم الله الرحمن الرحیم، یاد خدا بزرگ است و فتح جویان بدان فتح جویند. شما مفتاح دنیا و آخرتید. اما بعد من بنده سخنی را که بدشمن خدا و دشمن پیمبر گفته بودی شنیدم و خدا را سپاس گفتم و از او خواستم که ترا بمقام والا بازگرداند، که هر که از این مقام رفت از دین روشن جدائی گرفت. اگر بطلب مال معاویه دل سوی او داشته‌ای احوال اورانیک میدانی، مبادا آتش او در تو بگیرد و از حجت خویش گمراه مانی، که خداوند عیب‌هایی را که در میان مردم نهاده، از خاندان شما برداشته، و هر چه فضیلت و نیکی هست از شما بما رسیده است، خدا قدرتان را بیفزاید و از خطرتان مصون دارد و آثارتان محفوظ دارد که مقامتان مایهٔ خشنودی است و از خطرتان مصونیت هست و آثارتان از پدر مایه میگیرد. شما واسطهٔ خلق و خدائید. دست‌های والا و چهره‌های روشنی، و چنانید که شاعر گفته است: «هر کار خیری که میکنند از پیش پدران خود آن را به ارث برده‌اند. آیا نی خطی جز از ریشهٔ خود سبز میشود و نخل جز در محل خود می‌روید؟» هبم، از ابوسفیان عمرو بن یزید، از ابراه بن یزید، از محمد بن عبدالله بن حارث طائی، که از تیرهٔ بنی‌عفان است، نقل کرده گوید: «وقتی علی از جنگ جمل بازگشت، در بان خویش را گفت: «از سران عرب کی اینجا هست؟» گفت: «محمد بن عمیر بن عطار د تیمی و احنق بن قیس و صعصعه بن صوحان عبدی» و چند تن دیگر را نام برد. گفت: «بگو بیایند» بیامدند و بعنوان خلافت بر او سلام کردند. بآنها گفت: «شما بزرگان عرب و سران یاران منید. بگوئید دربارهٔ این جوانک عیاش، مقصود معاویه بود، چه باید کرد؟» در این باب بمشورت نشستند، صعصعه گفت: معاویه را هوس بعیاشی کشانیده و دل بدنیا داده و کشتن مردان برای وی آسان

است و آخرت خویش را بدنای آنها فروخته. اگر با تدبیر درباره او عمل کنی. ان شاء الله نتیجه نکو خواهد بود و توفیق به وسیله خدا و پیمبر و تو ای امیر مؤمنان بدست خواهد آمد. صلاح اینست که یکی از محارم مورد اعتماد خویش را با نامه ای بفرستی، و او را به بیعت خویش دعوت کنی. اگر پذیرفت، تکلیف او روشن است و گرنه با وی جهاد کنی و در قبال قضای خدا صبوری و رزی، تا کار یکسره شود.»

علی گفت: «ای صعصعه دستور میدهم نامه را خودت بنویسی و پیش معاویه ببری، آغاز نامه را تهدید و بیم کنی و در انجام آن از توبه سخن بیاری. شروع نامه چنین باشد: «بسم الله الرحمن الرحیم، از بنده خدا علی، امیر مؤمنان، بسوی معاویه، درود بر تو، اما بعد...» سپس آنچه را بمن گفتی در آن بنویس و آیه «الا الی الله تصیر الامور» را در عنوان نامه ثبت کن. «صعصعه گفت: «مرا از این کار معاف بدار» گفت: «دستور میدهم بنویسی.» گفت: «مینویسم.» پس نامه را آماده کرد و ساز سفر ساخت و برفت، تا به دمشق رسید و به دربار معاویه رفت و بدربان وی گفت: «برای فرستاده امیر مؤمنان علی بن ابی طالب اجازه بگیر.» در آنوقت جمعی از بنی امیه بر در حاضر بودند و با دست و کفش او را زدن گرفتند. و او ابن آیه همی خواند که «اتقتلون رجلا ان يقول ربی الله» و سر و صدا بسیار شد. خبر معاویه رسید و کس فرستاد تا آنها را از هم جدا کند. چون جدا شدند، اجازه ورود داد و بآنها گفت: «این مرد کی بود؟» گفتند: «مردی عرب است بنام صعصعه بن صوحان، و نامه ای از علی همراه دارد.» گفت: «بخدا خبر او بمن رسیده است.» این یکی از سرداران علی و سخنوران عرب است که بدیدار او شایق بودم. ای غلام بگو بیاید.» صعصعه وارد شد و گفت: «ای پسر ابوسفیان درود بر تو این نامه امیر مؤمنان است.» معاویه گفت: «اگر در جاهلیت یا اسلام، کشتن فرستادگان رسم بود، ترا میکشتم.» سپس معاویه با وی به سخن پرداخت و خواست او را بیازماید تا بداند سخنوری او از روی طبع است یا تکلف. گفت: «از کدام قومی؟» گفت:

«از نزار» گفت: «نزار چگونه بود؟» گفت: «در حمله، دشمن را بهم می پیچیدند و در مقابله در هم میدیدند. و چون از میدان میرفتند، راهپارا می بستند.» گفت: «از کدام فرزند نزاری؟» گفت: «از ربیع» گفت: «ربیع چگونه بود؟» گفت: «حمایل شمشیرش بلند بود و بندگان را دستگیری میکرد و در نقاط زمین خیمه میافراشت» گفت: «از کدام فرزند اوئی؟» گفت: «از جدیله» گفت: «جدیله چگونه بود؟» گفت: «بهنگام ستیز شمشیری بران و بهنگام بخشش ابری سودبخش و در هموردی شعله‌ای فروزان بود.» گفت: «از کدام فرزند اوئی؟» گفت: «از عبدالقیس» گفت: «عبدالقیس چگونه بود؟» گفت: «کشاده دست و بخشنده و سپیدروی بود. هر چه داشت به مهمان میداد و در طلب آنچه نداشت نبود. غذای بسیار داشت و مردی، پاکیزه بود و نسبت به مردم چون باران آسمان بود.» گفت: «ای ابن صوحان وای بر تو دیگر برای این طایفه قریش افتخار و مجدی باقی نگذاشتی.» گفت: «ای پسر ابوسفیان چرا، بخدا برای آنها افتخاری گذاشته‌ام که خاص آنهاست. سپید و قرمز و زرد و بور و تخت و منبر و حکومت، تا روز محشر از آنهاست و چرا چنین نباشد که در زمین نشانه خدا و در آسمان ستارگان اویند.»

معاویه خرسند شد، و پنداشت که سخن وی شامل همه قریش است و گفت: «ای پسر صوحان، راست گفتی همین طور است.» صعصعه مقصود او را ندانست و گفت: «تو و قومت در این میانه سهمی ندارید، که از چراگاه و آبشخور دور افتاده‌اید» گفت: «ای پسر صوحان وای بر تو برای چه؟» گفت: «وای بر اهل جهنم باد، این فخر خاص بنی هاشم است.» معاویه گفت: «برخیز» و او را بیرون کردند. صعصعه گفت: «راستگویی حکایت تو میکند نه تهدید. پیش از محاوره مشاجره نباید کرد.» معاویه گفت: «بیجهت نیست که قومش او را سروری داده‌اند، بخدا دلم میخواست از تبار او باشم. آنگاه رو به بنی امیه کرد و گفت: «مرد باید چنین باشد.»

منصور بن وحشی، بنقل از ابوالقیاض عبدالله بن محمد هاشمی، از ولید بن بختری عیسی، از حارث بن مسمار بهرامی، گوید: معاویه، صعصعه بن صوحان عبدی و عبدالله ابن کوای یشکری را باتنی چند دیگر از یاران علی و مردان قریش باز داشته بود. روزی معاویه بنزد آنها رفت و گفت: «شمارا بخدا قسم میدهم که درست و راست بگوئید، مرا چگونه خلیفه‌ای میدانید؟» ابن کواء گفت: «اگر دستور نداده بودی نمی‌گفتیم برای آنکه تو ستمگری، لجوجی و در کشتن نیکان از خدا غافل، ولی میگوئیم تا آنجا که ما میدانیم دنیای تو وسیع و آخرت ناچیز است. مکتت فراوان داری، ظلمت را نورو نور را ظلمت میکنی.» معاویه گفت: «خداوند خلافت را به وسیله اهل شام عزت بخشید که مدافع آن شدند و محرمات خدا را ترك کردند و چون مردم عراق نبودند که مرتکب محرمات شوند و حرام خدا را حلال شمارند و حلال خدا را حرام پندارند.» عبدالله بن کواء گفت: «ای پسر ابوسفیان هر سخنی را جوابی هست ولی ما از جبروت تو بیم داریم. اگر زبان ما را آزاد می‌گذاری، باز بانهای گشوده که در کار خدا از ملامتگری بیم ندارد از اهل عراق دفاع میکنند و گرنه صبر میکنیم تا خداوند حکم کند و برای ما گشایش پیش آرد.» گفت: «بخدا هر گز زبان ترا آزاد نخواهم گذاشت.» آنگاه صعصعه به سخن آمد و گفت: «ای پسر ابوسفیان هر چه خواستی گفتی. ولی قصه چنان نیست که میگوئی، کسی که بزور بر مردم حکومت یافته و بآنها تکبر میفروشد و بدروغ و خدعه بر اسباب باطل مسلط شده، چگونه خلیفه تواند بود؟ بخدا تو روز بدر هیچکاره بودی و چنان بودی که گویند: «نه اسب دارم نه شتر.» تو و پدرت در کاروان و سپاه، کسان را برضد پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم برانگیختید. تو آزاد شده پسر آزاد شده‌ای، که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم آزادتان کرده است. آزاد شده چگونه شایسته خلافت تواند بود؟» معاویه گفت: «اگر سخن ابوطالب را در نظر نداشتم که گفت: «باجهالت آنها بحلم و بخشش مقابله میکنم و بخشش بسا



قدرت يك نوع جوانمردی است»، تو را میکشتم».

ابوجعفر محمد بن حبیب گوید: ابوالهیشم یزید بن رجای غنوی بما گفت: که ولید بن بختری از پدرش، از ابن مردوع کلبی نقل کرد که صعصعه بن صوحان عبدی نزد معاویه رفت، معاویه بدو گفت: ای ابن صوحان، تو که از احوال مردم عرب اطلاع داری، مرا از حال مردم بصره خبردار کن و از هیچ قومی طرفداری مکن.»

گفت: «بصره مرکز عرب و محل شرف و سالاری است. بصریان همیشه شهر نشین خواهند بود و سالاری عرب، همچنان که سنگ آسیا بر قطب می گردد، بر آنها می گردد.»

گفت: «مرا از حال اهل کوفه خبردار کن.» گفت: «کوفه قبه اسلام و اوج سخن و محل بزرگان است. ولی در آنجا اوباشی هستند که مانع کسان از اطاعت سران می شوند، و آنها را از جمع بدز می برند. و این صفت مردم ظاهر دوست و قناعت پیشه است.» گفت: «مرا از حال اهل حجاز خبردار کن.» گفت: «زودتر از همه کس به فتنه رو کنند، اما در کار فتنه از همه سست تر باشند و کاری از آنها ساخته نباشد. اما در کار دین ثبات دارند و به ایمان متمسک باشند، و پیشوایان نکوکار را پیروی کنند. و فاسقان بدکار را خلع کنند.» معاویه گفت: «نکوکاران و بدکاران کیانند؟» گفت: «ای پسر ابوسفیان ترك خدعه باصراحت سازگارتر است. علی و یارانش بصف پیشوایان نکوکارند، و تو و یارانت از گروه دیگرید.» معاویه، که خشم بر او نمودار شده بود، میخواست صعصعه سخن خود را ادامه دهد و گفت: «مرا از قبه سرخ دیار مضر خبردار کن.» گفت: «شیرمضر مردافکنی است مابین دو غول، اگر رها شود، بدرد، و اگر آزاد باشد، راه بیند.» معاویه گفت: «ای صعصعه آنجا سالاری قدیم هست. آیا قوم تو نظیر آن دارند؟» گفت: «این خاص اصحاب آنست، نه توای پسر ابوسفیان. و هر که قومی را دوست دارد در زمره آنها باشد.» گفت: «مرا از دیار ربیع خبردار کن. و جهالت و سابقه حمیت ترا به تعصب قومت وا ندارد.» گفت: «بخدا من از آنها خوشنود نیستم، و بنفع و ضرر آنها سخن میکنم که آنها سالار سپاهند و خداوندان

دین و دنیا. پرچمشان اگر کوفته شد مغلوب شدنی نیست. نگهبان دین و دوستدار یقینند. هر که رایاری کنند، چیره شود و هر که رایاری ندهند، وامانده شود.» گفت: «مر از مردم مضر خبردار کن» گفت: «مایه قوت عرب و معدن عزت و بزرگواریند.» معاویه خاموش ماند و صعصعه گفت: «ای معاویه پسر و گرنه آنچه را مایل نیستی خواهم گفت.» معاویه گفت: «ای پسر صوحان از چه پرسم؟» گفت: «از اهل شام.» معاویه گفت: «مر از احوال آنها خبردار کن.» گفت: «مخلوق را بیشتر از همه اطاعت کنند، و خالق را بیشتر از همه نافرمانی کنند. یاغی خدایند و پشتیبان بد کلان، که نابودی نصیب آنها باد و عاقبتشان بد شود.» معاویه گفت: «بخدا ای پسر صوحان از مدت‌ها پیش مرگت رسیده است، ولی بردباری پسر ابوسفیان از مرگت جلوگیری میکند.» صعصعه گفت: «این فرمان و قدرت خداست که فرمان خدا مقرر و انجام شدنی است.»

ابوالهیشم گوید: ابوالبشیر محمد بن بشر فزاری از ابراهیم بن عقیل بصری بمان گفت: «یکروز که صعصعه نزد معاویه بود و نامه علی را آورده بود و سران قوم نیز حضور داشتند، معاویه گفت: «زمین متعلق بخداست و من خلیفه خدایم، و هر چه از مال خدا برگیرم متعلق بمن است، و هر چه را واگذارم رواست.» صعصعه شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «دلت از روی جهالت چیزی میخواهد که نشدنی است. ای معاویه بد مکن.» معاویه گفت: «ای صعصعه سخنوری آموخته‌ای؟» گفت: «علم به تعلیم حاصل شود و هر که نیاموزد جاهل است.» معاویه گفت: «مثل اینکه لازم است سزای کارهایت را بتو بچشانم.» گفت: «این به دست تو نیست، به دست کسی است که هیچکس را وقتی مدتش بسر رسید بجانگذازد.» معاویه گفت: «کی مرا از مجازات تو مانع می‌شود؟» گفت: «آنکه میان مرد و دلش حایل می‌شود.» معاویه گفت: «شکمت برای سخن جای بسیار دارد، چون شکم شتر که برای جو جای بسیار دارد.» گفت: «شکم کسی که سیری نمیپذیرد و نفرین شده است جای

بسیار دارد.»

مسعودی گوید: صعصعه اخبار نکو و سخنانی در کمال فصاحت و بلاغت دارد که معانی را با ایجاز و اختصار توضیح میدهد. از جمله حکایت او با ابن عباس است که مدائنی از زید بن طلیح ذهلی شیبانی نقل کرده گوید: پندم بتقل از مصقلة بن هبيرة شیبانی می‌گفت: «شنیدم که صعصعة بن صوحان در جواب ابن عباس که از او پرسید سالاری در میان شما بچيست؟ گفت: «غذا دادن و سخن نرم گفتن و بذل مال، و اینکه مرد چیزی از کسی نخواهد و با کوچک و بزرگ دوستی کند و همه مردم بنزد او مساوی باشند.» گفت: «جوانمردی چیست؟» گفت: «اینکه دوتن فراهم آیند و نگهبان نداشته باشند و صاحبشان نکو باشد و محتاج صیانت نباشند و پیرو نزاهت و دیانت باشند.» گفت: «در این باب شعری بیاد داری؟» گفت: «بلی مگر گفتار مرة بن ذهل بن شیبان را نشنیده‌ای که گوید: «سالاری و جوانمردی را به آسمان آویخته‌اند. وقتی دو دونه بیک مقصد روند دور که بزمین می‌بخورد، اما آنکه نژاد سالم دارد بمقصد میرسد، که ضمن اشعار دیگر است.» ابن عباس بدو گفت: «اگر کسی بکسب معنی این اشعار در شرق و غرب بگردد او را ملامت نتوانم کرد. ای ابن صوحان، ما اخبار فراموش شده عرب را از تو فرامیگیریم، بنزد شما حکیم کیست؟ گفت: «هر که بر خشم خویش تسلط داشته باشد و شتاب نکند و اگر پیش او بحق یا باطل سعایت کنند، نپذیرد، و قاتل پدر یا برادر خویش را بیابد و او را ببخشد و نکشد.» ای ابن عباس، حکیم چنین کسی است.» گفت: «آیا چنین کسان میان شما بسیار یافت میشود؟» گفت: «کمتر یافت میشود. من وصف کسانی را با تو گفتم که همیشه از خدا ترسانند. مبتلا شوند و اهمیت ندهند. اما دیگران کسانی هستند که جهلشان بر حلمشان غلبه دارد. و هنگام کینه توزی وقتی بمقصود خود برسند، اهمیت ندهند که بعد از انجام منظورشان چه خواهد شد. اگر پدرش به او ستم کند پدرش را بکشد. و اگر برادرش باشد برادرش را بکشد. مگر سخن زبان بن عمرو بن زبان

را نشینده‌ای که عمرو، پدر وی، بدست مالک بن کومه کشته شده بود. زبان مدتی درنگ کرد، سپس بمالک حمله برد و صبحگاهی که او و کسانش در چهل خانه بودند، با دوست سوار بر او حمله برد و او را بکشت و یاران‌ش را نیز بکشت. عموی وی نیز بصف فضولان بود. گویند برادر وی که مجاور قوم دشمن بود کشته شد. وقتی در این باب بازبان سخن گفتند، گفت: «اگر مادر من هم آنجا بود کشته میشد. اگر امیه خواهر عمرو نیز اینجا بود، بفرغان می‌آمد. من بروی خویشان خود شمشیر کشیدم. و دل ما بمناسبات خویشاوندی نرم نشد.» ابن عباس گفت: «بنزد شما چابکسوار کیست؟ توضیحی بده که از تو بشنوم، زیرا که تو ای پسر صوحان، چیزها را بمعنی آن یاد می‌کنی.» گفت: «چابک سوار کسی است که وقتی آتش جنگ مشتعل شود، و کار بر جانها سخت شود و هم‌اورد طلبند و برای ستیز آماده شوند و جان همدیگر را بر بایند و باشمشیرها بموقع خطر شتابند، عمرش بنظر خودش کوتاه باشد، و آرزوی خود را ناچیز گیرد، و جنگ از گذشت شب برای او آسانتر باشد، چابکسوار این است.» گفت: «ای پسر صوحان، بخدا نکو گفتی. تو باقیمانده مردمی بزرگ و سخنور و فصاحت شعاری، و این را به ناروا بهارث برده‌ای. بیشتر بگو» گفت: «چابک سوار آنست که دقیق و تیزبین و هوشیار باشد و بدون انحراف و التفات اطراف خویش را بیاید.» گفت: «بخدا ای پسر صوحان نکو وصف کردی. آیا در زمینه این وصف شعری هست؟» گفت: «آری، شعر زهیر بن حباب کلبی است که در رثای پسر خویش، عمر گوید: «چابک سواری که یاران خویش را به شمشیری چون آتش تیز حفظ میکند، هنگام ستیز و در گذر گاه تنگ، يك لحظه او را غافل نخواهی دید. هر که او را در اثنای جنگ ببیند، پندارد غافلی است که راه گم کرده است.» که ضمن اشعاری دیگر است.» ابن عباس بدو گفت: «ای پسر صوحان، برادران تو باقیاس بتو چگونه‌اند؟ وصف ایشان بگو تا مقام شما را بدانم.» گفت: «اما زید، چنانست که برادر غنی گوید: «جوانی که وقتی حوائج نیکان را بر آورد

اهمیت ندهد که رنگش پریده باشد. کسی که مردان در حضور او ناروا نگویند و همیشه حتی وقتی حیوانی برای دوشیدن نباشد و خانه‌های قبیله خالی باشد، بخشش قرین اوست. «که ضمن اشعار دیگر است. بخدا ای پسر عباس جوانمرد و شریف و والا مقام و مؤثر و مصمم و خوش نیت بود. از سوسه دور بود. همه روز و پاسی از شب خدا را یاد میکرد. گرسنگی و سیری بنزد وی مساوی بود. در کار دنیا رقابت نداشت. یارانش نیز کمتر در کار دنیا رقابت میکردند. غالباً خاموش بود. سخن را بخاطر سپرده بود، و چون سخن میگفت، سخن مؤثر میگفت. بدان از او فراری و نیکان با او مانوس بودند.» ابن عباس گفت: «وی یکی از اهل بهشت بوده خدا زید را رحمت کند. عبدالله نسبت بوی چگونه بود؟» گفت: «عبدالله سالاری شجاع و مطاع بود. خیرش بهم میرسد و از شرش در امان بودند. طبعی مستقیم داشت و سخن این و آن، وی را از آنچه اراده کرده بود، باز نمیداشت. بکارهای مشکل راغب بود. مهمان دوست و منیع النفس و بخشنده بود. برادر برادران و جوانان بود. و چنان بود که بر جمعی عامر بن سنان گوید: «جوانمردی که هر که را با تیر بزند، میکشد. و باشمشیر و نیزه حادثه پیا میکند. دارای مهابت است و در کار عطا و بخشش و اعمال نیک مجرب است.» که ضمن اشعار دیگر است. «عباس گفت: «ای پسر صوحان تو دانشور عربی.»

از جمله اخبار صعصعه یکی اینست که ابو جعفر محمد بن حبیب هاشمی، به نقل از ابوالهیثم یزید بن رجای عنوی گوید: یکی از بنی فراه که از تیره بنی عدی بود، برای من نقل کرد که یکی از بنی فراه بنزدیک صعصعه بایستاد و سخنی چند گفت؛ از جمله اینکه «ای صعصعه، زبان مردم گشودی و از تو بیم کردند. اگر خواهی از پی تو باشم، و هر چه گوئی پاسخ تو سخنی تند گویم که از گفتار بازمانی.» صعصعه گفت: «اگر ترا لایق میدیدم بتو میپرداختم. اما شبی می بینم چون سرابی در بیابان، که تشنه آنرا آب پندارد و چون نزدیک آن شود چیزی نیابد. اگر همسنگ

من بودی، سخن ترا جوابی تندتر میدادم. چنانکه از معارضه با زمانی و درهم کوفته شوی. « این سخن به ابن عباس رسید و از کار فرازی بخنیدید و گفت: « اگر این فرازی میخواست از کوههای بلند، سنگ بدشت حمل کند، آسانتر بود که با این برادر عبدالقیس مناظره کند. پدرش نومید باد چه نادانی کرد که برادر عبدالقیس را بخشم آورد و شعری گفت که مفاد آن این بود: «سیاه روزی نصیب سیه روزگاران است. »

مبرد بنقل از ریاشی، از ربیعة بن عبدالله نمیری گوید: « یکی از مردم ازد برای من نقل کرد که به روز نهر وان، ابو ایوب انصاری را دیدم که روی عبدالله بن وهب راسبی بود و ضربتی بشانه او زد و دستش را جدا کرد و گفت: « ای بی دین به جهنم برو. » عبدالله گفت: « خواهی دید که کدام يك از ما به جهنم می رود » ابو ایوب گفت: « بجان پدرت من میدانم. » در این وقت صعصعة بن صوحان بیامد و بایستاد و گفت: « بخدا سزاوار جهنم کسی است که در دنیا گمراه و در آخرت روسیاه است. خدایت لعنت کند. سابقاً ترا از این وضع بیم دادم اما لجاجت کردی. اکنون ای بی دین نتیجه عمل خود را تحمل کن. » و با ابو ایوب در کشتن او شرکت کرد و با شمشیر ضربتی زد و پای او را جدا کرد و ضربت دیگر بشکم آورد و گفت: « اکنون بآتشی رسیدی که خاموش نشود و شعله آن سستی نگیرد. » آنگاه سر او را بریدند و نزد علی آوردند و گفتند: « این سر فاسق بد عهد بیدین، عبدالله بن وهب است. » علی بدو نگریست و ابرو درهم کشید و گفت: « این نیز رو سیاه شد. » و پنداشتیم که خواهد گریست. سپس گفت: « این برادر راسبی قرآن را از حفظ داشت و از حدود خدا تجاوز نمیکرد. » پس از آن گفت: « ذوالثدیه را بجویند. » جستند و نیافتند، پیش او باز گشتند و گفتند: « چیزی نیافتیم. » گفت: « بخدا همین امروز کشته شده است. پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم بامن دروغ نگفته و من نیز بر او دروغ نبسته ام همگی بروید و او را بجویند. » جماعتی از یاران وی برخاستند و در میان کشتگان

پراکنده شدند، و او را در محلی بیافتند که نزدیک یکصد کشته آنجا بود. پایش را کشیدند و از میان کشتگان برون آوردند و بنزد علی بردند. گفت: «شاهد باشید که او ذوالثدیه است.» و ما اخبار ذوالثدیه را در قسمت گذشته این کتاب نقل کرده ایم.

علی در باره ربیعہ از ثر و شعر، سخنان بسیار دارد که مدح آنها کرده و رثایشان گفته است. که مردم ربیعہ، یاران مؤثر و صمیمی وی بودند از آن جمله این سخنان است که در روز صفین گفته بود: «این پرچم سیاه از کیست که سایه آن در جنبش است. و چون گویند حصین آنرا پیش بیار پیش می‌آید، و آنرا بصف می‌آورد تا در عرصه حوادث، خون و مرگ از آن بچکد. خدا قومی را که برضای او درقبال مرگ، مردانه جنگیدند پاداش نیک دهد وقتی صدای مردان نامفهوم میشد آنها خوش خبر و والا خصال بودند مقصودم ربیعہ است که هنگام ستیز مردمی شجاع و جنگاور بودند.»

مدائنی نقل کرده که معاویه، جمیل بن کعب ثعلبی را که از سران ربیعہ و شیعیان و یاران علی بود، دستگیر کرد. و چون وی را بنزد معاویه بردند، گفت: «خدا را شکر می‌کنم که ترا بچنگ من انداخت مگر تو نبودی که روز حمل گفته بودی: «امت درکاری شگفت انگیز افتاده است؛ فردا حکومت متعلق بکسی می‌شود که غالب شود. من سخنی راست می‌گویم که فردا شتران عرب هلاک خواهند شد.» گفت: «این را تکرار مکن که مصیبت بود» معاویه گفت: «چه نعمتی بالاتر از اینکه خدا مرا بمردی که در یک ساعت، عده‌ای از یاران مرا کشته است، تسلط دهد. گردنش را بزنید» جمیل گفت: «خدایا شاهد باش که معاویه مرا از اینجهت نمیکشد که کشتن من مایه رضای تو است بلکه بسبب دنیا میکشد. اگر مرا کشت با او چنان کن که شایسته اوست و اگر نکشت با او چنان کن که شایسته توست.» معاویه گفت: «خدایت بکشد، دشنام گفتم و دشنام را به کمال رسانیدی. دعا کردی و دعا را بکمال

رسانیدی.» آنگاه بگفت تاوی را رها کردند و معاویه اشعار نعمان بن منذر را که بگفته ابن کلبی جز آن شعری نگفته بود، بعنوان تمثیل بر زبان راند بدین مضمون : «شاهان از روی کرم کارهای بزرگ را می بخشند و گاه باشد که کارهای کوچک را مجازات کنند. و این از جهالتشان نیست، که خواهند کرم آنها معلوم شود و از سختگیریشان بترسند.»

لوط بن یحیی و ابن داب و هیشم بن عدی و دیگر ناقلان اخبار گفته اند که : معاویه هنگام احتضار، شعری خواند بدین مضمون : «این مرگ است، و از مرگ رها نتوان شد. و آنچه پس از مرگ هست سخت تر است.» پس از آن گفت : «خدایا از لغزش در گذر و گناه را ببخش، و بحلم خویش بر جهالت کسی که جز تو امیدی ندارد، قلم در کش که ببخشش تو وسیع است و گنهکار را گریز گاهی نیست.» و چون سعید بن مسیب این بشنید، گفت : «امید بکسی بست که چون وی مایه امید نیست.»

محمد بن اسحاق و دیگر ناقلان اخبار گفته اند که : معاویه در آغاز مرضی که از آن وفات یافت، بحمام رفت و چون لاغری تن خویش را بدید، از فنای خویش و مرگی که نصیب خلق است و در انتظار او نیز بود بگریست، و بتمثیل شعری خواند بدین مضمون :

«می بینم که شبها در ویران کردن من شتاب دارد. قسمتی از مرا برده و قسمتی را بجا گذاشته. طول و عرض مرا بهم پیچیده، و پس از مدت‌ها که پیاده بودم، مرا نشانیده است.»

وقتی مرگش در رسید، و بیماریش سختی گرفت، و از علاج نومید شد، شعری بدین مضمون گفت : «ای کاش حتی یکساعت بحکومت نپرداخته بودم، و در کار لذت غافل و چشم بسته نبودم، و مانند صاحب دوجامه ژنده (علی ع) بودم که زندگی بخور و نمیری داشت تا مرگش فرا رسید.»



مسعودی گوید: معاویه با علی و دیگران، اخبار فراوان دارد، که اخبار جالب وی را با حوادثی که در ایام او بوده است، در کتاب اخبار الزمان و اوسط و دیگر کتابهای خودمان که خاص اخبار بوده است، آورده‌ایم. و این بایستی بزرگ است. و سخن در باره آن و مسائل دیگر که در سابق و لاحق این کتاب آمده، بسیار است. و هر که به اختصار مقید باشد، تفصیل بر او روا نیست. که ما در هر باب این کتاب، شمه‌ای از هر قسم علوم و اخبار و مطالب جالب نقل می‌کنیم، که برای ناظران نمونه چیزهایی باشد که وصف و تفصیل آنرا در کتابهای سابق خود آورده‌ایم. اکنون که مطالب سابق را بگفتیم، شمه‌ای از فضیلت اصحاب و دیگران علیهم السلام بگوئیم، که ایشان حجت متأخران و مقتدای تابعان بوده‌اند و بالله التأيید.

## ذکر اصحاب و مدح ایشان و طلی و عباس و فضیلت ایشان

عبدالله بن عباس بنزد معاویه رفت، و سران قریش پیش او بودند. چون سلام کرد و بنشست، معاویه بدو گفت: «می خواهم چیزها از تو بپرسم.» گفت: «هر چه می خواهی پرس» گفت: «در باره ابوبکر چه می گوئی؟» گفت: «خدا ابوبکر را پیامرزد، قرآن می خواند و نهی از منکر میکرد و بگناه خود عارف بود و از خدا میترسید و از چیزهای مشتبّه منع میکرد و امر بمعروف میکرد؛ شب زنده دار بود و به روز، روزه میداشت. در تقوی و تلاش از یاران خود سبق برد. در زهد و عفاف از آنها برتر بود. هر که او را دشمن دارد و بدش گوید، خدا بر او خشم گیرد.»

معاویه گفت: «ای ابن عباس بسیار خوب، در باره عمر بن خطاب چه می گوئی؟»

گفت: «یار اسلام، و پناه ایتم، و مایه احسان، و محل ایمان، و تکیه گاه ضعیفان، و پشتیبان اهل ایمان بود. با صبر و شجاعت بکار خدا پرداخت تا دین را رواج داد؛ و شهرها بگشود و بندگان خدا را ایمن ساخت. و هر که عیب او گوید خدا تا روز قیامت لعنتش کند.» گفت: «در باره عثمان چه میگوئی؟»

گفت: «خدا ابو عمر و را بیمار زد، او از همه کریمتر و نکو کارتر بود. سحر خیز بود، و چون یاد جهنم میرفت بسیار می گریست. بکار خیر کوشا بود و در بخشش پیشقدم بود. شرمگین و بزرگوار و وفادار بود. سپاه سختی را تجهیز کرد. داماد رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بود، و هر که او را لعن کند خدا تا روز قیامت لعنتش کند.»

گفت: «در باره علی چه میگوئی؟»

گفت: «خدا از ابوالحسن خوشنودباد، نشان هدایت و نمونه پرهیزگاری و چشمه عقل و دریای کرم و کوه درایت و مایه عظمت بود. مردم را بطریق هدایت میخواند. بدست او یزید محکم خدا چنگ زده بود. از همه مؤمنان و پرهیزگاران نکوتر بود، و از همگان در فضیلت سبق برده بود. در فصاحت یگانه بود. و بجز پیمبران و پیمبر برگزیده خدا، از همه برتر بود. به دو قبله نماز خوانده بود. کیست که همسنگ او تواند بود، پدر حسن و حسین بود. آیا کسی با او برابر تواند بود؟ همسر بهترین زنان بود، آیا هیچکس با او قابل قیاس است. قاتل شیران و دلیر میدان بود. کسی را چون او ندیده‌ام و نخواهم دید. و هر که وی را بعیب منسوب دارد تا روز رستخیز، لعنت خدا و بندگان بر او باد.»

گفت: «ای ابن عباس بسیار خوب، درباره پسر عمویت بیشتر گفتم، درباره پدرت عباس چه میگوئی؟»

گفت: «خدا ابوالفضل را رحمت کند. قرین پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و روشنی چشم برگزیده خدا بود. سالار عموها بود و اخلاق پدران کرام، و حلم اجداد بزرگوار خود را به ارث برده بود؛ دلایل فضیلت او فراوان است. خانه و سقایت از از او بود، و مراسم حج و قرائت را او پیامیداشت. و چرا چنین نباشد که بهترین خلق خدا او را رهبری کرده بود.»

معاویه گفت: «ای ابن عباس میدانم که درباره خاندان خود گشاده زبانی.»

گفت: «چرا نگویم، در صورتیکه پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم در باره من گفته است: «خدایا اورا فقه دین و تأویل پیاموز.» آنگاه ابن عباس از پس این، سخنی چنین گفت: «ای معاویه خداوند جل ثناؤه و تقدست اسماؤه، پیامبر خود محمد صلی الله علیه وسلم را اصحابی داد که جان و مال خویش را خاص او کردند، و در همه جا در راه وی جان بازی کردند، و خداوند در کتاب خویش به وصف آنها گفته که «رحماء بینهم.» یعنی با یکدیگر مهربانند. بترویج دین قیام کردند و خیر خواه مسلمانان بودند، تا راه آن روشن و اساس آن استوار شد. و نعمت خدا آشکار گشت و دینش استقرار گرفت، و رواج یافت، و خداوند به وسیله ایشان شرک را خوار کرد، و سران مشرکین را از میان برداشت و آثار شرک را محو کرد، و گفتار خدا برتری یافت و گفتار کافران پستی گرفت، پس صلوات و رحمت و برکات خدا بر این جانهای پاک و روحهای پاکیزه والا باد که در زندگی دوستداران خدا بودند و از پس مرگ زنده اند که خیر خواه بندگان خدا بودند، و پیش از آنکه بمیرند بآخرت رفتند و هنوز در دنیا بودند که از آن برون شده بودند.»

معاویه سخن اورا برید و گفت: «بسیار خوب ای ابن عباس سخن دیگر بگو.»

## ذکر روزگار یزید بن معاویه بن ابی سفیان

با یزید بن معاویه بیعت کردند و دوران وی سه سال و هشت ماه، هشت روز کم بود. یزید نیز پیش از مرگ، برای پسر خود معاویه بن یزید، از مردم بیعت گرفت. عبدالله بن همام سلولی در این باب گوید: «یزید خلافت را از پدرش گرفت. ای معاویه تو نیز از یزید بگیری. خلافت را بشما داده اند آنرا دست بدست بپرید و آنرا بجای دور مرانید.» یزید در هفدهم صفر سال شصت و چهارم، درسی و سه سالگی در حوارین دمشق بمرد. یکی از مردم عنتره در این باب گوید: «ای قبری که در حوارین هستی، بدترین همه مردم را ببر گرفته‌ای» اخطل نصرانی ضمن قصیده‌ای در رثای او چنین گوید: «بجان من خالد جنازه‌ای را بقبر نهاد و غمین و افسرده نشد، مقیم حوارین است و از آنجا نرود زمین و جایگاهت که همیشه سیراب باد.»

## ذکر مقتل حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام، و کسانی که از

### خاندان و شیعیانش با وی گشته شدند

وقتی معاویه بمرد، مردم کوفه کس پیش حسین بن علی فرستادند، که ما در انتظار تو با کسی بیعت نکرده‌ایم و در راه تو آماده‌مرگیم و بسبب تو در نماز جماعت و جمعه دیگران حضور نمی‌یابیم. در مدینه از حسین خواستند که با یزید بیعت کند و او تعلق کرد و با بستگان خود از مدینه بیرون آمد و سوی مکه رفت، و پسر عموی خود مسلم بن عقیل را بکوفه فرستاد و بدو گفت: «پیش مردم کوفه برو، اگر آنچه نوشته‌اند درست است، بمن خبر بده تا بتو ملحق شوم.» مسلم در نیمه‌ماه رمضان از مکه برون شد و پنجم شوال بکوفه رسید. حاکم کوفه نعمان بن بشیر انصاری بود. مسلم نهانی بخانه‌ی مردی عوسجه نام فرود آمد و چون خبر آمدن اوشیوع یافت دوازده هزار کس از اهل کوفه، و بقولی هیجده هزار کس با او بیعت کردند و خبر آنرا به حسین نوشت و از او خواست به کوفه بیاید. وقتی حسین قصد حرکت سوی عراق کرد، ابن عباس پیش وی آمد و گفت: «ای پسر عم شنیده‌ام آهنگ عراق داری، عراقیان مردمی مکارند و تورا برای جنگ می‌طلبند عجله مکن، اگر سر جنگ این ستمگرداری و نمی‌خواهی در مکه مقیم باشی، بجانب یمن برو که در آنجا یاران و

دوستان داری، و آنجا مقیم شو و دعوتگران خویش را بهمجا بفرست. و بمردم کوفه و یاران خود در عراق بنویس که حاکم خود را برون کنند، اگر قدرت اینکار داشتند و حاکم خویش را از شهر برانندند و کس در آنجا نماند که با تودشمنی کند، نزد آنها میروی. مع ذلك من از مکر آنها ایمن نیستم. و اگر نکردند در جای خود میمانی تا فرمان خدا برسد که در آنجا قلعهها و درهها هست. حسین گفت: «ای پسر عم میدانم که خیر خواه منی و نسبت بمن مهربانی ولی مسلم بن عقیل بمن نوشته که اهل شهر بر بیعت و یاری من همدل شدهاند، من نیز تصمیم دارم سوی آنها حرکت کنم.» ابن عباس گفت: آنها را آزموده ای؟ که یاران پدر و برادر تو هستند و فردا بهمستی حاکم خود ترا خواهند کشت، اگر تو بروی و این زیاد از رفتنت خبردار شود، آنها را برضد تو دعوت میکند و کسانی که بتو نامه نوشته اند، از دشمنان سخت تر خواهند بود. اگر بخلاف رأی من ناچار سوی کوفه میروی، زن و فرزندان را همراه ببر. بخدا میترسم که ترا نیز مانند عثمان، که زن و فرزندش ناظر قتل او بودند، بکشند. جواب وی آن بود که «اگر در آنجا کشته شوم، بهتر از آنست که در مکه خونم را بریزند.» ابن عباس از او نومید شد و برون رفت. و به عبدالله بن زبیر گذشت و گفت: «ای پسر زبیر کارت درست شد.» و شعری بدین مضمون خواند: «ای پرستو که در خانه ای! خانه خلوت شد تخم بگذار و چهچه بزنی و هر چه میخواهی منقار بزنی.» ابن زبیر خبر یافت که حسین قصد رفتن بسوی کوفه دارد. وی اقامت حسین را در مکه خوش نداشت. زیرا مردم، ابن زبیر را با وی برابر نمی گرفتند و بنظر او چیزی دلپسندتر از آن نبود که حسین از مکه برون شود، بدین جهت پیش وی رفت و گفت: «ای ابو عبدالله چه خبر داری؟ بخدا من از خدا بیم دارم که در جهاد این قوم ستمگر، که بندگان صالح خدا را خوار گرفته اند، قصور کرده باشم.» حسین گفت: «قصد دارم به کوفه بروم. گفت: «خدا ترا توفیق دهد. اگر من آنجا یارانی مثل تو داشتم از کوفه چشم نمی پوشیدم.» آنگاه از بیم آنکه امام بدگمان شود گفت: «اما اگر اینجا بمانی و ما و اهل حجاز

را بدعوت خود بخوانی، میپذیریم و بدور تو فراهم می‌شویم که از یزید و پدر یزید بخلافت شایسته‌تری.»

و هم ابوبکر بن حارث بن هشام پیش حسین آمد و گفت: «ای پسر عمو بجهت خویشاوندی دلبسته توام و نمی‌دانم چگونه ترا نصیحت کنم.» حسین گفت: «ای ابوبکر تو مورد اطمینان هستی هر چه می‌خواهی بگو.» ابوبکر گفت: «پدرت دلیرتر بود و مردم به او امیدوارتر بودند و سخن او را بهتر می‌شنیدند و بدورش بیشتر جمع میشدند. وی بجنبک معاویه رفت و همه مردم جز اهل شام بدور او فراهم بودند، قوت وی پیش از معاویه بود، مع ذلك از حرص دنیا او را رها کردند و از یاریش بازماندند. و چندان او را رنج دادند و مخالفتش کردند، تا بمقام کرم و رضوان خدا رسید. پس از آن با برادرت چنان کردند که کردند. همه اینها را دیده‌ای و باز می‌خواهی بسوی کسانی بروی که با پدر و برادرت ستم کرده‌اند و بکمک آنها با اهل شام و عراق و کسانی که از تو آماده‌تر و نیرومندترند، و مردم از آنها بیشتر حساب می‌برند و امید بیشتر از ایشان دارند، جنگ کنی؟ اگر از حرکت، تو خبردار شونی، مردم را به وسیله پول بر ضد تو دعوت کنند. آنها نیز بنده دنیا هستند و کسانی که وعده یاری بتو داده‌اند، بجنبک تو آیند و کسانی که ترا دوست دارند از یاریت بازمانند و کسانی را که دوست ندارند یاری کنند. ترا بخدا خودت را بخطر مینداز.» حسین گفت: «ای پسر عمو خدایت پاداش نیکو دهد که رأی خویش بگفتی، هر چه خدا خواهد همان میشود.» گفت: «از خدا در مصیبت ابو عبدالله صبر می‌خواهم.» و از آنجا پیش حارث بن خالد بن عاص ابن هشام مخزومی، والی مکه رفت و میگفت: «ای بسا خیر خواه که سخنش نشنوند.» حارث گفت: «قصه چیست» و او سخنی را که با حسین گفته بود بدو خبر داد. حارث گفت: «بخدای کعبه، که خیر خواه او بوده‌ای.»

چون خبر به یزید رسید، به عبیدالله بن زیاد نامه نوشت و حکومت کوفه را



بدوداد. وی بشتاب از بصره برون شد و نیمروز بکوفه رسید، و با کس و کار و تبعه شهر در آمد. عمامه سیاهی بسر داشت که با قسمتی از آن صورت خود را پوشانیده بود بر اشتری سوار بود و مردم در انتظار آمدن حسین بودند. ابن زیاد بمردم سلام می کرد و آنها جواب میداند: «وعلیک السلام یا ابن رسول الله خوش آمدید.» وقتی بقصر حکومت رسید، نعمان بن بشیر که در قصر بود، درها را بست و از بالای قصر بدو گفت: «ای پسر پیغمبر با من چکار داری؟» ابن زیاد گفت: «ای نعیم خیلی خوابیده‌ای.» و حایل از چهره خویش برداشت که او بشناخت و در را بگشود و مردم بانگ زدند که این ابن مر جانه است و ریگ بطرف او پرانیدند ولی از دست آنها بدر رفت و وارد قصر شد. وقتی خبر آمدن ابن زیاد به مسلم رسید بنحانه هانی بن عروه مرادی تغییر مکان داد. ابن زیاد جاسوسان بر مسلم گماشت تا محل او را کشف کرد. و محمد ابن اشعث بن قیس را بطلب هانی فرستاد. و چون بیامد درباره مسلم از او سؤال کرد، هانی منکر شد و ابن زیاد با او بهخشونت سخن گفت. هانی گفت: «زیاد، پدردت بر من حقی دارد؛ دوست دارم آنرا تلافی کنم، آیا میخواهی خیر ترا بگویم؟» ابن زیاد گفت: «چیست؟» گفت: «اینست که تو و خاندانت با اموالتان سالم سوی شام برگردید زیرا کسی که بیشتر از تو و رفیقت حق دارد اینجا آمده است.» ابن زیاد گفت: «اورا نزدیک من آرید.» و چون نزدیکش آوردند با چوبی که در دست داشت، بصورت او زد و بینی و ابروی او را بشکست و گوشت چهره اش بدید و چوب را بسر و صورت او بشکست، هانی دست بدسته شمشیر یکی از نگهبانان برد و آن مرد دست او را بگرفت و نگذاشت شمشیر را بگیرد. یاران هانی بر در فریاد زدند «رفیق ما کشته شد.» ابن زیاد از آنها بیمناک شد و بگفت تا او را در خانه‌ای که مجاور آن محل بود زندانی کردند. و شریح قاضی را بنزد آنها فرستاد و او شهادت داد که هانی زنده است و کشته نشده است، و آنها پراکنده شدند، وقتی مسلم از رفتار ابن زیاد با هانی خبر یافت، بگفت تا منادی فریاد «یا منصور» زد، که شعار آنها بود.

اهل کوفه بانگ «یا منصور» برداشتند و دوازده هزار مرد بر او فراهم شدند. و بطرف ابن زیاد حرکت کردند، ابن زیاد در قصر متحصن شد و قصر را محاصره کردند. هنگام شب مسلم فقط يك صدمرد با خود داشت و چون دید که مردم پراکنده میشوند سوی در بندهای قبیلۀ کنده حرکت کرد و هنوز به دروازه نرسیده بود که فقط سه نفر همراه او بودند، و چون از دروازه برون شد هیچکس با او نبود، و حیران بماند و نمیدانست کجا رود و کسی را نیافت که راه را به او نشان بدهد. ناچار از اسب فرود آمد و همچنان سرگردان در کوچههای کوفه میرفت و نمیدانست کجا رود تا بخانه زنی رسید که وابستۀ اشعث بن قیس بود و از او آب خواست. زن او را آب داد و از احوالش پرسید و او قصه خویش را بگفت. زن بحالش رقت کرد و او را بخانه برد. وقتی پسرش آمد و جای مسلم را بدانست، صبحگاهان پیش محمد بن اشعث رفت و قضیه را بدو خبر داد، ابن اشعث نیز پیش ابن زیاد رفت و به او خبر داد. ابن زیاد گفت: «برو او را پیش من بیار» و عبدالله بن عباس سلمی را باهفتاد مرد همراه او فرستاد. آنها بخانه ریختند و مسلم با شمشیر حمله برد و از خانه برو نشان ریخت. بار دیگر بدو حمله بردند و او نیز حمله کرد و بیرونشان کرد. وقتی چنین دیدند پیام خانها رفتند و او را سنگباران کردند، و آتش درنی میردند و از بالای خانهها بطرف او میانداختند وقتی مسلم چنین دید گفت: «آیا اینهمه برای کشتن مسلم بن عقیل است؟ ای جان من بطرف فرگی که فرار از آن میسر نیست، بیرون شتاب.» و با شمشیر افراشته بکوچه آمد و بجنگ پرداخت میان او و بکیر بن حمران احمری دو ضربت مبادله شد. بکیر ضربتی بدهان مسلم زد که لب بالای او را قطع کرد و لب پائین او را درید، مسلم نیز ضربتی سخت بسراو زد و ضربت دیگری به پشت او زد که نزدیک بود بشکمش برسد. و رجزی بدین مضمون میخواند: «قسم میخورم که جز آزاده را نکشم، اگر چه مرگ چیزی تلخ است، هر کس روزی با شری برخورد میکند. من بیم دارم دروغ بشنوم یا فریب بخورم.»

وقتی مقاومت او را دیدند، محمد بن اشعث پیش آمد و گفت: «نه بتو دروغ میگویند و نه فریب میدهند.» و او را امان داد. او نیز تسلیم شد. بر استری سوارش کردند و بنزد ابن زیاد بردند. ابن اشعث وقتی او را امان داد، شمشیر و سلاحش را گرفت. یکی از شعرا در این زمینه به هجو ابن اشعث گوید:

«عموی خود را رها کردی و از او دفاع نکردی. اگر تونبودی کس به او دست نمی‌یافت، فرستادهٔ خاندان محمد را کشتی و شمشیرها و زره‌های او را ربودی.»

وقتی مسلم بدر قصر رسید، ظرف آب خنکی دید و آب خواست. مسلم بن عمرو باهلی پدر قتیبه بن مسلم، نگذاشت آب به او بدهند، عمرو بن حریت برفت و کاسهٔ آبی برای او بیاورد. وقتی آنرا بدهان برد کاسه پر خون شد. آنرا بریخت و دو باره کاسه را پر آب کرد، وقتی کاسه را بدهان برد دندانهایش در کاسه ریخت و پر خون شد گفت: «الحمد لله، اگر روزی من بود می توانستم بنوشم.» سپس او را بنزد ابن زیاد بردند و چون سخن وی پایان رسید و مسلم جوابهای خشونت آمیز میداد، بگفت تا او را بالای قصر ببرند. آنگاه احمري را که از مسلم ضربت خورده بود، بخواست و گفت: «تو گردن او را بزن تا انتقام ضربت او را گرفته باشی.» مسلم را بالای قصر بردند و بکیر احمري گردنش را بزد و سرش را روی زمین افکند. پس از آن جسدش را نیز به زمین افکندند، سپس بگفت تاهانی بن عروه را بازار بردند و دست بسته گردنش را بزدند. او همچنان فریاد میزد و از قبیلهٔ بنی مراد که میخواست که شیخ و پیشوای قبیله بود و با چهار هزار زره دار و هشت هزار پیاده سوار میشد، و اگر قبایل هم پیمان او از کنده و غیره بدو می پیوستند سی هزار زره دار داشت ولی پیشوای قبیله، یکی از آنها را بکمک خود نیافت، که پراکنده و مرعوب بودند. شاعر در رثای هانی بن عروه و مسلم بن عقیل و سرگذشت آنها گوید:

«اگر نمیدانی مرگ چیست، در بازار، هانی و ابن عقیل را بنگر. قهرمانی